

تجدید دیدار

جان چیور برگردان از پیمان خاکسار

آخرین بار پدرم را در ایستگاه گرند سنترال دیدم. داشتم از خانه‌ی مادر بزرگم در ادیرونیک به کلبه‌ای که مادرم در کیپ اجاره کرده بود می‌رفتم. برای پدرم نوشتم که برای تعویض قطار یک ساعت و نیم در نیویورک توقف دارم و از او خواستم اگر وقت دارد، ناهار را با هم بخوریم. منشی‌اش برایم نوشت که ظهر درکنار غرفه‌ی اطلاعات منتظرش باشم و درست سر ساعت دوازده دیدم‌اش که دارد از میان جمعیت به طرف من می‌آید.

برایم حکم یک غریبه را داشت - مادرم سه سال پیش از او طلاق گرفته بود و از آن به بعد دیگر با او نبودم. - ولی به محض دیدنش احساس کردم که او پدرم است، آشنایم، آینده و سرنوشتیم. می دانستم وقتی بزرگ شوم چیزی می شوم شبیه او، بنابراین مجبور بودم برای برنامه ریزی مبارزه های پیش رویم محدودیت های پدرم را در نظر داشته باشم. مرد درشت اندام و خوش قیافه ای بود، از دوباره دیدنش در پوست نمی گنجیدم. به پشتم زد و با من دست داد:

«سلام چارلی، سلام پسر، دوست داشتم می بردمت به باشگاه خودم ولی اون تو خیابون شصت و چندمه، برای

این که به قطارت برسی باید همین دور و بر ایه چیزی

بخوریم.»

دستش را دور شانهام انداخت و من همانطور پدرم را بوییدم

که مادرم یک گل سرخ را. بویش ترکیب پرملائی بود از ویسکی

و افترشیو و واکس کفش و کاموا و ترشیدگی یک مرد کامل و

بالغ. دوست داشتم یکی ما را همراه هم می دید. دوست داشتم یک

عکس دونفره می گرفتیم. دوست داشتم یک مدرک از با هم

بودنمان نگه می داشتم. از ایستگاه بیرون آمدیم و در پیاده‌رو راه

افتادیم طرف رستوران. هنوز برای ناهار زود بود و رستوران هم

طبعا خالی. بارمن داشت با مسوول تحویل غذا دعوا می کرد و ته

رستوران هم یک پیشخدمت خیلی پیر با کتی قرمز کنار درِ آشپزخانه ایستاده بود. نشستیم و پدرم با فریاد پیشخدمت را صدا

زد:

«کلاینر [۱]! گارسون! کامریه [۲]!»

عربده‌اش در آن رستوران خالی کاملاً بی‌مورد به نظر

می‌رسید.

«سرویس ما رو نمی‌آرین؟ سریع!» بعد دست‌هایش را به هم

زد. این کارش توجه پیشخدمت را جلب کرد و باعث شد لخلخ

کنان به سمت میز ما بیاید.

پرسید: «برای من دست زدید؟»

پدرم گفت: «آروم، آروم باش گارسون، اگه برات زحمت

نیست، اگه بهتون برنمی خوره، ما دوتا بیفیتر گییسون می خوایم.»

پیشخدمت گفت: «من دوست ندارم کسی برام دست بزنه.»

پدرم گفت: «باید سوتم رو همراهم می آوردم. یه سوت دارم

که صداشو فقط پیشخدمتای پیر می شنون. حالا دفترچه و مداد

کوچولوتو دربیار و گوش کن بین می فهمی چی می گم یا نه: دوتا

بیفیتر گییسون. بعد از من تکرار کن: دوتا بیفیتر گییسون.»

پیشخدمت به آرامی گفت: «فکر کنم بهتره برین یه جای

دیگه.»

پدرم گفت: «این یکی از درخشان‌ترین پیشنهاداتی بود که

تا حالا شنیده بودم. پاشو چارلی، پاشو از این خراب شده بریم

بیرون.»

دنبال پدرم از رستوران بیرون رفتم و وارد یکی دیگر شدم.

این دفعه خیلی داد و بیداد راه نینداخت. نوشیدنی‌های مان را

آوردند و پدرم هم درباره‌ی بازی‌های بیس‌بال آن فصل سوال پیچم

کرد. بعد با چاقو روی لبه‌ی لیوان خالی‌اش زد و دوباره شروع

کرد به فریاد کشیدن: «گارسون! کلینر! کامریه! هی تو! می‌شه

بهت زحمت بدیم که دوتا دیگه از اینا برامون بیاری؟»

پیشخدمت پرسید: «این آقا پسر چند سالشونه؟»

پدرم گفت: «هیچ ربطی به توی الدنگ نداره.»

پیشخدمت گفت: «متاسفم ولی من دیگه برای این آقا

نوشیدنی سرو نمی‌کنم.»

پدرم گفت: «خب منم برات یه خبری دارم، یه خبر خیلی

جالب. اینجا تنها کافه‌ی نیویورک نیست. اون نبش یکی دیگه باز

کردن. بیا بریم چارلی.»

پدرم صورت حساب را داد و من هم دنبال او از کافه بیرون

رفتم و وارد یکی دیگر شدم. توی این یکی پیشخدمت‌ها ژاکت

صورتی رنگ تن‌شان بود، مثل مال شکارچی‌ها. روی دیوار هم از

پر از گل‌میخ‌هایی با سر اسب بود.

نشستیم و پدرم دوباره شروع کرد به داد و فریاد کردن: «

هوی رئیس تازی‌ها! تالی‌هو[۳] و از این جور چیزا. ما یه چیز

کوچولو می‌خوایم، یه جرعه برا خداحافظی. به‌عبارتی دوتا

بیسون گیفیترا.»

خدمتکار با لبخند پرسید: «دوتا بیسون گیفیترا؟»

پدرم با عصبانیت گفت: «تو خودت خوب می‌دونی من چه

کوفتی می‌خوام. دوتا بیفیترا گیسون می‌خوام، یالا! همه چی تو

این انگلستان عزیز شما فرق کرده. حالا دوست من جناب دوک

به ما بگه. ببینیم تو انگلستان چه جوری کوکتل درست می‌کنی.»

پیشخدمت گفت: «اینجا انگلستان نیست آقا.»

پدرم گفت: «با من جروبحث نکن. همون کاری رو بکن که

بهت گفتم.»

پیشخدمت گفت: «فکر کردم شاید دوست داشته باشید

بدونید کجا هستید.»

پدرم گفت: «تنها چیزی که تو این دنیا تحملشو ندارم یه

مستخدم پرروئه. پاشو بریم چارلی.»

چهارمین رستورانی که رفتیم ایتالیایی بود. پدرم گفت: «بون

جورنو. پورفاوور پوسيامو آوره کلو کوکتل آمریکانی، فورتی،

فورتی. مولتو جین پوکو ورموت.» [۴]

پیشخدمت گفت: «من ایتالیایی بلد نیستم.»

پدرم گفت: «ولم کن بابا، تو ایتالیایی می فهمی، خوبم

می فهمی. وجلیانو کوکتل آمریکانی. سویتو.[۵]»

پیشخدمت از سر میز ما رفت و با رئیس رستوران حرف زد.

بعد از چند لحظه رئیس آمد کنار میز ما و گفت: «بخشید آقا، این

میز رزرو شده.»

پدرم گفت: «اشکال نداره، یه میز دیگه بهمون بدین.»

رئیس گفت: «تمام میزها رزرو شدن.»

پدرم گفت: «فهمیدم، شماها لیاقت ندارین که ما زیر بال و

پرتون رو بگیریم. مگه نه؟ گور پدرتون. واکلا آل اینفرنو[۶]. بیا

بریم چارلی.»

گفتم: «باید برم به قطارم برسیم.»

پدرم گفت: «منو ببخش پسرک، خیلی متاسفم.» بغلم کرد و

فشارم داد: «تا ایستگاه باهات می‌آم. کاش وقت بود می‌رفتیم به

باشگاه من.»

گفتم: «طوری نیست بابا.»

گفت: «برات یه روزنامه می‌خرم که توی قطار حوصله‌ت

سرنره.»

بعد رفت طرف روزنامه‌فروشی و گفت: «آقای مهربان،

ممکنه به من نهایت لطف رو بکنید و یکی از اون روزنامه‌های

عصر دوزاریِ آشغالِ به درد نخورتون رو به من بدین؟»

روزنامه‌فروش رویش را برگرداند و زل زد به جلد یک مجله.

پدرم گفت: «این خیلی خواهش بزرگیه آقای مهربان؟ برای شما

خیلی کار سختیه که یه دونه از اون مجله‌های زرد نمونه ادراری

حال به هم زنتون رو به من بفروشین؟»

گفتم: «من باید برم بابا. داره دیرم می‌شه.»

گفت: «یه لحظه صبر کن پسرم، فقط یه لحظه. باید یه درسی

به این جوجه بدم.»

گفتم: «خداحافظ بابا» و از پله‌ها پایین رفتم و سوار قطارم

شدم. و این آخرین دفعه‌ای بود که پدرم را دیدم.

۱- لفظ غلط پیشخدمت به زبان آلمانی. درستش **Kellner** است.

۲- پیشخدمت به زبان ایتالیایی **Cameriere**

۳- صدایی که شکارچیان با دیدن روباه از خود درمی آورند.

۴- به ایتالیایی شکسته بسته: روز به خیر. می شه لطفا کوکتل

آمریکایی بیارین؟ قوی، قوی. جین با یک کم ورموت.

۵- دوتا کوکتل آمریکایی. همین الان.

۶- برید به جهنم.